

۳  
مجموعهٔ دیوآباد

# مُلکی از طلا

شنون. آ. چاکرابورتی  
مطهره اسلامی



کتابسرای تندیس

## پیش‌گفتار منیژه

بانو منیژه ناهید پشت سنگرهای قصری که همیشه متعلق به او بود، به شهر خاندانش چشم دوخته بود.

دیوآباد، غرق در نور ستارگان، زیبا بود... خطوط نامرتب برج‌ها و مناره‌ها، گنبدها و اهرام... از این ارتفاع همچون ملغمه‌ای از اسباب‌بازی‌های جواهرگون، شگفت‌انگیز می‌نمود. آن سوی نقره‌گون ساحل سپید، امواج دریاچه جلوی سینه‌ی سیاه کوهستان، سوسوزنان می‌درخشید.

دست‌هایش را بر جان‌پناه سنگی گذاشت. وقتی زندانی قحطانی‌ها بود اجازه نداشت این منظره را ببیند. حتی وقتی بچه بود، سرپیچی‌هایش آن‌ها را ناراحت می‌کرد؛ آغوش باز جادوی قصر به روی ناهید جوان و اعجوبه و استعداد‌های نمایانش، پیش از آن‌که به سنی برسد که بفهمد نگهبانان روز و شبش برای حفاظت از او گماشته نشده بودند، زندگی‌اش را محدود می‌کرد. فقط یک بار دیگر این بالا آمده بود، به عنوان مهمان غسان... درست کمی پس از آن‌که شاه شده بود. هنوز می‌توانست به خاطر بیاورد که چطور وقتی به شهری چشم دوخته بودند که خانواده‌هایشان به خاطرش یکدیگر را کشته بودند، دستش را گرفته و حرف‌هایی رؤیایی درباره‌ی اتحاد مردمشان و پشت سر گذاشتن گذشته زده بود. درباره‌ی این‌که از وقتی بچه بودند دوستش داشته و آن وقت‌ها که پدرش، منیژه و برادرش را می‌زده و می‌ترسانده، چه درماندگی و غمی را حس می‌کرده است. این‌که حتماً منیژه درک می‌کرد که غسان چاره‌ای جز سکوت نداشته است.

منیژه هنوز می‌توانست جلوی چشمش چهره‌ی او را در آن شب ببیند و ماه را که چطور بر صورت امیدوارش می‌تابید. هر دو جوان‌تر بودند؛ غسان جذاب بود. فریبنده. از نظر مردم خیلی به هم می‌آمدند. چه کسی بود که نخواهد ملکه‌ی عزیز شاه اجنه بشود؟ در واقع هم منیژه دست او را گرفته و لبخند زده بود... آن روزها هنوز خودش را آن طور نشان می‌داد... چشم‌هایش را به مهر سلیمان که تازه بر چهره‌ی مرد نشست بود دوخته بود.

بعد راه گلوی او را بسته بود.

خیلی طول نکشیده بود. غسان سریع‌تر از چیزی که فکرش را می‌کرد از مهر استفاده کرده بود و وقتی قدرت‌های منیژه بی‌اثر شده بود، راه گلوبش باز شده بود. خشمگین شده بود، صورتش از تنگی نفس و خیانت سرخ بود. منیژه یادش می‌آمد که فکر کرده بود می‌زندش. یا بدتر از آن. که مهم نبود اگر جیغ می‌کشید... چون غسان حالا شاه بود و کسی مزاحمش نمی‌شد.

اما غسان کاری نکرده بود. لازم نبود کاری بکند. منیژه به سراغ قلب او رفته بود و غسان هم به دنبال اثر بی‌رحمانه‌ی همانندی بود: داده بود رستم را چنان جلوی چشم او بزنند، استخوان‌هایش را بشکنند، بگذارند بهبود یابد و دوباره آن کار را تکرار کنند، آن قدر شکنجه‌اش کنند تا وقتی رستم از درد زوزه کشیده بود و بعد، منیژه زانو زده و طلب بخشش کرده بود.

وقتی بالأخره التماس‌هایش را پذیرفته بود، از گریه‌های او بیشتر از امتناع اولش عصبانی شده بود. بالحنی اتهام‌آمیز گفته بود، می‌خواستم اوضاع بین ما جور دیگه‌ای پیش بره. نباید من رو به سخره می‌گرفتی.

با یادآوری این خاطره نفسی عمیق کشید. به خودش یادآوری کرد، اون مرده. منیژه آن قدر به جسد خونین غسان چشم دوخته بود تا تصویر در خاطرش حک شود. سعی داشت به خود اطمینان بدهد که شکنجه‌گرش واقعاً از بین رفته است. اما او را نسوزانده بود؛ هنوز نه. قصد داشت بدنش را بیشتر معاینه کند به این امید که سرنخ‌هایی از چگونگی تصرف مهر سلیمان بیابد. متوجه شده بود که قلبش از جا در آمده است... قفسه‌ی سینه با چنان دقتی جراحی شده و قلب از آن در آمده بود که معلوم بود کار چه

کسی بوده است. بخشی از وجودش شاکر بود. علی‌رغم چیزی که به نحری گفته بود، تقریباً هیچ چیز از چگونگی منتقل شدن انگشتر خاتم به دیگری نمی‌دانست.

حالا، با کاری که نحری کرده بود می‌دانست اولین قدم پس از پیداکردنشان، آن است که قلب شاهزاده‌ی جنّ نحری را از سینه در آورد.

نگاهش را به شهر بازگرداند. به طرز شگفت‌آوری ساکت بود و به کل فضا حالتی وهم‌انگیز می‌داد. شاید حالا دیوآباد در انتهای شب، امن و امان زیر سکان حافظان برحقش و در آرامش بود.

دروغی که شیونی از راه دور، آن را برملا کرد. فریادها کم‌کم فرونشسته بودند و خشونت شب، جای خود را به وحشت و شوکی ناب داده بود. مردم هراسان و سرگشته، جیغ و داد به راه نینداخته بودند. پنهان شده و همراه عزیزانشان در هر سرپناهی که می‌یافتند خود را گم و گور کرده و دعا می‌کردند تاریکی در امان نگاهشان دارد. همه در دیوآباد می‌دانستند وقتی شهرها سقوط می‌کنند چه اتفاقی می‌افتد. همه با قصه‌های انتقام و درنده‌خویی دشمن‌هایشان بزرگ می‌شدند؛ بسته به این‌که از کجا می‌آمدند حکایت‌هایی ترسناک می‌شنیدند درباره‌ی فتح خشونت‌بار دیوآباد به دست زیدی القحطانی، یا تازیانه‌ی دارایاواحوش افشین در کی‌زی یا غارت بی‌شمار شهر آدمیزادی. نه، البته که فریادی در کار نبود. مردم دیوآباد پنهان می‌شدند، در سکوت بچه‌هاشان را به آغوش می‌فشرده و مویه می‌کردند و غیب شدن ناگهانی جادویشان، فقط یکی دیگر از مصیبت‌های این شب بود.

حتماً فکر می‌کنن یه سلیمان دیگه اومده. نتیجه‌ای بود که هر موجود عاقلی به آن می‌رسید. مگر قضاوت سلیمان کبیر با گرفتن جادوی اجدادشان شروع نشده بود؟ احتمالاً حالا هم منتظر بودند زندگی‌شان از هم بپاشد، خانواده‌شان نابود شود و به استثنای یک ارباب انسان دیگر در بیابند، بی‌قدرتی که بتوانند با آن مقابله کنند.

بی‌قدرت. منیژه دست‌ها را محکم‌تر به سنگ سرد فشرد. شدیداً می‌خواست جادوی قصر را حس کند. شعله‌های رقصان یا سوسوی دود احضار کند. از بین رفتن استعدادهایش ناممکن به نظر می‌رسید. تعداد زخمی‌هایی را که در درمانگاه جمع شده بودند فقط می‌توانست تصور کند. زخمی‌هایی که حالا نمی‌توانست شفایشان بدهد. به

عنوان زنی که تقریباً هر چه را که عاشقش بود از او گرفته بودند... نجیب‌زاده‌ی ولایتی خجالتی که می‌خواست با او ازدواج کند، نوزاد سیاه‌چشمی که آرزو داشت باز هم وزن حضورش را در آغوش خود حس کند، برادری که به او خیانت کرده بود، شأن و منزلتش وقتی که سالی پس از سال دیگر در برابر قحطانی‌ها سر خم کرده بود... از بین رفتن موهبت‌هایش از همه بدتر بود. جادوی او، زندگی‌اش بود، روحش... قدرتی که باعث شده بود هر چیز دیگری را تاب بیاورد.

صدایی در سرش گفت، پس شاید بهای مناسبی باشه برای استفاده از جادوی شفابخشی در کشتار. منیژه این صدا را کنار زد. چنین تردیدهایی اکنون به او یا مردمش کمکی نمی‌کرد. در عوض به عصبانیت پناه برد، به خشمی که وقتی دیده بود سال‌ها برنامه‌ریزی او به دست یک دختر شفیط زبر و زرنگ، بی‌نتیجه مانده بر وجودش مستولی شده بود.

نحری. سرکشی چشم‌های تیره‌اش. آن‌شانه بالا انداختن خفیف و نسبتاً غمگین وقتی ارزشمندترین گنج خانواده را به انگشت یک شن‌مگس نالایق فرو کرده بود. همه چیز بهت می‌دادم فرزند. هر چیزی که ممکن بود بخوای. همه‌ی چیزهایی که خودم هیچ وقت نداشتم.

«از پیروزی لذت می‌بری؟»

از لحن تمسخرآمیز ائشمه دندان به هم سایید، اما تکان نخورد. آن قدر با عفریت سر و کله زده بود که بداند چطور از پس او بر بیاید... در واقع، چطور از پس هر کسی بر بیاید. فقط کافی بود هیچ هدفی بروز ندهی... هیچ نقطه‌ضعفی و هیچ تردیدی. نه متحدی، نه عزیزی. ائشمه که کنار دیوار، پیش او آمد همچنان به جلو خیره ماند.

«خیلی وقت بود منتظر بودم به شهر آناهید نگاه کنم.» پیروزی بی‌رحمانه‌ای در صدایش بود. «اما اون قدرها هم بهشت ترانه‌ها نیست. پس کجان شیدوهایی که می‌گفتن تو آسمون گشت می‌زنی؟ یا باغ درختان جواهر و نهرهای نوشیدنی؟ خدمه‌ی مارد متملق که رنگین‌کمانی از آبشار احضار می‌کنن یا اون کتابخونه‌ی پر از اسرار خلقت؟»

دل منیژه آشوب شد. قرن‌هاست که این چیزها از بین رفتن. او خود را در قصه‌های

زیبای اجدادش غرق کرده بود، قصه‌هایی که تصویرگر دیوآبادی بسیار متفاوت با چیزی بود که الان می‌دید. «برشون می‌گردونیم.»

نگاهی به چهره‌ی آتشین ائشمه انداخت که در آن لذتی سرد موج می‌زد. مرد ادامه داد: «اون عاشق این جا بود. یه پناهگاه برای مردمی که دور هم جمعشون کرده بود. بهشت کاملی که پای هیچ گناهکاری نباید بهش باز می‌شد.»

«انگار حسودیت شده.»

«حسودی؟ سه هزار سال با آناهید در سرزمین ذوالنهرین ساکن بودم و می‌دیدم که سیل‌ها عقب می‌شینن و آدم‌ها سر برمی‌آرن. با همدیگه با ماردمی جنگیدیم و سوار بادهای صحرا می‌شدیم. همه‌ش به خاطر اتمام حجت یک انسان به فراموشی سپرده شد.»

«در رابطه با سلیمان انتخاب کردین که راهتون از هم جدا بشه.»

«اون انتخاب کرد که به مردمش و به نزدیک‌ترین دوستانش خیانت کنه.»

اون مردمش رو نجات داد. من هم قصد دارم همین کار رو بکنم. «من رو بگو که فکر می‌کردم بالأخره اختلافات رو کنار گذاشتیم و آشتی کردیم.»

ائشمه با لحنی اهانت بار گفت: «پیشنهادت برای این کار چیه بانو ناهیده؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم چه اتفاقی برای موهبت‌هات افتاده؟ فکر کنم الان حتی یه خرده شعله هم نتونی احضار کنی چه برسه به این که امیدوار باشی بهای معامله‌ای رو که با من کردی بپردازی.» کف دستش را بالا آورد، یک رشته آتش بین انگشت‌هایش می‌درخشید. «باعث تأسفه که مردمتم سه هزار سال وقت نداشتن تا انواع دیگه‌ی جادو رو یاد بگیرن.»

منیژه تمام سعیش را کرد که به شعله خیره نشود. عطش احضار آتش، روحش را می‌خورد. «پس چه خوش اقبالم که تو هستی تا بهم آموزش بدی.»

عفریت خندید. «چرا باید این کار رو بکنم؟ الان سال‌هاست که دارم بهت کمک می‌کنم و هنوز هیچ چیز عایدم نشده.»

«یه نظر به شهر آناهید عایدت شده.»

ائشمه نیشش را باز کرد. «آره فکر کنم.» لبخندش پهن‌تر شد و دندان‌های تیزش

برق زدند. «الآن بیشتر هم می‌شه نصیبم بشه. می‌تونم از این دیوار پرتت کنم پایین و با استعدادترین جانشین آن‌هاید رو بکشم.»

منیژه تکان نخورد؛ عادت داشت مردها تهدیدش کنند. «این کار رو بکنی، هیچ وقت نمی‌تونی از دست دارایا و احوش فرار کنی. تک‌تک عفریت‌ها رو دنبال می‌کنه، شکنجه می‌ده و جلوی چشمت می‌کشه. بعد به دردناک‌ترین روشی که بتونه، یک قرن زجرکشت می‌کنه. به دست جادویی کشته می‌شی که خیلی آرزوش رو داری.»

ظاهراً که به هدف نشست. اخمی جای آن نیشخند تمسخرآمیز را بر چهره‌ی ائشمه گرفت. همیشه همین‌طور می‌شد؛ منیژه همان قدر نقاط ضعف عفریت را می‌شناخت که عفریت، رازهای او را.

مرد با تندلی به او گفت: «افشین تو لیاقت چنین توانایی‌هایی رو نداره. اولین دیوی که بعد از هزاران سال از نفرین سلیمان آزاد شده، یه احمق زودخشم مسلحه. انگار همین توانایی‌ها رو به یه سگ‌ها داده باشی.»

عذرخواهی‌ای که منیژه انتظارش را داشت نبود... زیرا آن وفاداری مطلقه که معمولاً از وجودش در دارالذت می‌برد، کمی سرپیچی بیش از حد می‌جوشید.

اما ادامه داد: «اگه توانایی‌های دارارو می‌خوای، بهتره تهدیدهای بی‌ارزشت رو بس کنی و بهم کمک کنی مهر سلیمان رو پس بگیرم. بدون اون نمی‌تونم از نفرین آزادت کنم.»

«چه راحت.»

«ببخشید؟»

مرد نگاهش را پایین آورد تا به او بدوزد. تکرار کرد: «گفتم چه راحت. الان چند دهه‌اس که من در کنارتم، منتظر که تو کمک کنی و تو مدام بهانه می‌تراشی. خیلی اعصاب خرد کنه بانو ناهیده. باعث می‌شه به فکر فرو برم اصلاً توان آزاد کردن ما از نفرین سلیمان رو داری؟»

منیژه سعی کرد هیچ چیز از چهره‌اش خوانده نشود. به او یادآوری کرد: «تو بودی که اومدی سراغ من. من همیشه واضح گفتم که به انگشتر خاتم احتیاج دارم. فکر کنم تو هم به قدر کافی ازم دیدی که بدونی قادر به چه کارهایی هستم.»

«البته که دیدم. به قدر کافی دیدم که به خصوص مایل نباشم در جادوی ما استاد بشی. خصوصاً برای قول آزادی در آینده. آگه می‌خوای بهت جادوی خون یاد بدم، باید یه چیز ملموس‌تر در ازاش بهم بدی.»

ملموس‌تر. دل و روده‌ی منیژه به هم پیچید. تا همین حالا هم خیلی از دست داده بود. آن اندکی که برایش باقی مانده بود گرانبها بود. «چی می‌خوای؟»

لب‌های عفریت دوباره به لبخندی سرد تاب برداشت و نگاهش را به دیوآباد برگرداند. صدها هشدار از اشتیاق لبخند او به ذهنش رسید. «می‌دونی؟ مدام به اون روز صبح فکر می‌کنم. اون قدرت خامی که هوا رو تفته کرده بود توی ذهنم داد می‌زنه. از وقتی آن‌هاید این جزیره رو از دریاچه بیرون کشید به بعد، دیگه چنان قدرتی رو حس نکردم.» انگشت‌ها را با رُستی نوازشگر روی جان‌پناه کشید. «هیچ چیز مثل جادوی ناهید نمی‌شه، نه؟ دست‌های ناهید این شهر رو بالا آوردن و از نیستی، توده‌های ناگفته بیرون کشیدن. یک قطره خونشون برای کشتن یه عفریت کافیه. زندگی یه ناهید... خب، تصور کن چه کارهایی که نمی‌شه باهاش کرد.» ائشمه چاقویش را بیشتر فرو برد. «چه کارهایی که تا الان نکرده.»

این بار منیژه تکان خورد. خیلی سریع همه چیز برگشت. بوی گوشت سوخته و خون چسبناک روی پوستش. انگار شهر با چراغ‌های سوسو زنش ناپدید شد و جای خود را به یک دشت سوخته و آسمان دودآلود داد... رنگ کدری که در چشم‌های خالی و نابینای برادرش منعکس شده بود. رستم با اندک حیرتی بر چهره مرده بود و دیدن این صحنه، آنچه را که از قلب منیژه باقی مانده بود شکسته بود. او را یاد وقتی انداخته بود که برادرش، پسر کوچکی بود. خواهر و برادر ناهید که خیلی زود معصومیتشان بر باد رفته بود، با هم از خیلی چیزها گذر کرده بودند تا در انتها از هم جدا شوند.

«حرفت رو رک بزن.»

«دخترت رو می‌خوام.» ائشمه حالا بی‌رحم بود و هیچ فروتنی‌ای در احوالاتش دیده نمی‌شد. «از جایی هم که ثابت کرده خائنه، برای تو هم بهتره که نباشه.»

یک خائن. اعلام چنین چیزی برای عفریت چه راحت بود. او زن جوان لرزان را در



لباس خون‌آلود پاره پاره ندیده بود. به آن چشم‌های ترسیده که به طرز دردناکی آشنا بودند چشم ندوخته بود.

اون بهت خیانت کرد. در واقع، نحری بدتر از آن کرده بود. طوری با زبردستی او را فریب داده بود که بیشتر شایسته‌ی یک شفیط پایین‌مرتبه بود تا یک ناهید شفا‌دهنده. اما منیژه می‌توانست این را ببخشد، می‌بخشید، اگر نحری انگشتر را برای خودش برداشته بود. پروردگار می‌دانست که او نمی‌تواند جاه‌طلبی یک زن را زیر سؤال ببرد. اما نحری این کار را نکرده بود. نه، آن را از میان همه‌ی افراد داده بود به... یک قحطانی. به پسر شاهی که او را شکنجه کرده بود و تمام فرصت‌های او را برای داشتن یک زندگی شاد دزدیده بود و در نهایت بین او و برادرش جدایی انداخته بود. منیژه نمی‌توانست این را ببخشد.

اٹشمه که انگار در سکوت طولانی او تردید را دیده بود دوباره به حرف آمد و با صدایی آهسته و ترسناک هشدار داد: «باید انتخاب کنی منیژه. نازیانه‌ات به اون دختر خیلی حساسه. اگه دختره اون قدر زرنگ بوده که تو رو فریب بده، فکر می‌کنی اگه با قلب اون احمق عاشق بازی کنه به چه وضعیتی می‌اندازدش؟ اما چیزهایی که من می‌تونم بهت یاد بدم، و یزارش می‌تونه بهت یاد بده...» اٹشمه خم شد و خود را نزدیک تر کشید. «دیگه هرگز لازم نیست نگران وفاداری دارایا و احوش باشی. یا وفاداری هر کس دیگه. اما هر چیزی به بهایی داره.»

سوسویی به چشم منیژه خورد... خردک اشعه‌ی آتشین خورشید که از پشت کوه‌های شرقی سر می‌زد و درخشش آن، او را غافلگیر کرد. طلوع در دیوآباد معمولاً این قدر روشن نبود. چون با ترک جادوی محافظ حاجب شهر، چهره‌ی واقعی آسمان نمایان شده بود. اما این فقط درخشش خورشید نبود که حس و حال نادرستی داشت.

سکوت همراه روشنی هم بود. نه صدای طبل معبد بزرگ می‌آمد و نه صدای اذان جن‌ها و این شکست ساکتی که در استقبال از خورشید بود او را بیشتر از خونریزی انگشت شفا نیافته‌اش می‌ترساند. هیچ چیز صدای طبل‌ها و دعوت به نماز را خاموش نمی‌کرد؛ این‌ها بخشی از بافت زمان در دیوآباد بودند.

تا امروز، که فتح منیژه این بافت را تکه پاره کرده بود. دیوآباد خانه‌اش بود، وظیفه‌اش؛

و او قلب آن را بیرون کشیده بود. معنی اش این بود که مسئولیت بهبود آن بر عهده اش بود.

بهایش مهم نبود.

چشم‌ها را بست. از وقتی دو قراول جن را دیده بود که در گل ولای یخ‌زده‌ی دیوستان شمالی با سمی که او ساخته بود مرده بودند، دعا نکرده بود. از نقشه‌ی خود پیش‌دازا دفاع کرده بود؛ با خودش موج مرگی دهشتناک به دیوآباد آورده بود. اما در تمام این مدت دعا نکرده بود. حس می‌کرد دعا، زنجیر اتصالی بوده که آن را شکسته است. می‌دانست که پروردگار حالا به او کمکی نمی‌کند. راه دیگری جز همان که در پیش گرفته بود و در آن می‌رفت نمی‌دید... حتی اگر وقتی به آخرش می‌رسید چیزی از او بر جانمی ماند.

اول مطمئن شد که صدایش نمی‌لرزد؛ قصد نداشت زخمی را که عفريت بازش کرده بود به او نشان دهد. «می‌تونم اسمش رو بهت بگم. اسم واقعیش رو. اسمی که پدرش روش گذاشت.»

کتابسرای تندیس